

نمونه ترجمه
به انتخاب سمانه فرهادی

• گزیده‌ای از پلّه پلّه تا ملاقات خدا، عبدالحسین زرین کوب، ترجمه دکتر
مجدالدین کیوانی

• گزیده‌ای از وات، ساموئل بکت، ترجمه سهیل سُمّی

بهاء ولد و خداوندگار

از قطع پیوند با آنچه تعلقات خودی است تا قطع پیوند با خود، خط سیری شگرف، پرخطر و صعبناک بود که این بلخی‌زاده مهاجر در دیار روم را در طی عمری که از شصت و هشت سال تجاوز نکرد، در طول مجاهدی عمرگاه و طاقت‌آزمای، از مقامات تبتل تا فنا پله‌پله تا ملاقات خدا عروج داد و هرگز نیز او را به این مقامات خویش مغرور و مفتون نداشت.

این عروج روحانی را او از سالهای کودکی آغاز کرده بود- از پرواز در دنیای فرشته‌ها، دنیای ارواح، و دنیای ستاره‌ها که سالهای کودکی او را گرم و شاداب و پرجاذبه می‌کرد. در آن سال‌ها رویاهایی که جان کودک را تا آستانه عرش خدا عروج می‌داد، چشم‌های کنجکاویش را در نوری وصف‌ناپذیر که اندام اثری فرشتگان را در هاله خیره‌کننده‌ی غرق می‌کرد می‌گشود. بر روی درخت‌های در شکوفه نشسته خانه فرشته‌ها را به صورت گل‌های خندان می‌دید. در پرواز پروانه‌های بی‌آرام که بر فراز سبزه‌های مواج باغچه یکدیگر را دنبال می‌کردند آنچه را بزرگترها در خانه به نام روح می‌خواندند به صورت ستاره‌هایی از آسمان چکیده می‌یافت. فرشته‌ها، که از ستاره‌ها پایین می‌آمدند با روح‌ها که در اطراف خانه بودند از بام خانه به آسمان بالا می‌رفتند، طی روزها و شب‌ها با نجوایی که در گوش او می‌کردند او را برای سرنوشت عالی خویش، پرواز به آسمان‌ها، آماده می‌کردند - پرواز به سوی خدا.

شوق پرواز در ماورای ابرها از نخستین سال‌های کودکی در خاطر این کودک خانواده خطیبان بلخ شکفته بود. در بلخ که زادگاه او بود خانه آنها مثل یک معبد کهنه آکنده از روح، انباشته از فرشته، و سرشار از تقدس بود. کودک خاندان خطیبان، محمد نام داشت اما در خانه با محبت و علاقه‌ی آمیخته به تکریم و اعتقاد او را جلال‌الدین می‌خواندند- جلال‌الدین محمد. پدرش بهاء‌ولد، که یک خطیب بزرگ بلخ و یک واعظ و مدرّس پرآوازه شهر بود، از روی دوستی و بزرگی او را «خداوندگار» می‌خواند. خداوندگار برای او همه امیدها و تمام آرزوهایش را تجسم می‌داد. با آنکه از یک زن دیگر- دختر قاضی شرف- پسری بزرگتر به نام حسین داشت، به این کودک نورسیده که مادرش مومنه خاتون از خاندان فقیهان و سادات سرخس بود- و در خانه بی‌بی علوی نام داشت- به چشم دیگری می‌دید.

BAHĀ VALAD AND KHODĀVANDGĀR

From breaking with the worldly attachments of the ‘self’ to breaking the link with the self itself was an amazing, dangerous and formidable path that helped his Balkhi emigrant to the land of Rum ascend from the stations of renunciation step by step up to union with God; and this he did in a lifelong course not going past sixty- eight years, while incurring some arduous and life consuming spiritual practices without getting supercilious and conceited by attaining such exalted stations.

He had started this spiritual ascension from childhood- from flying up into the world of angles, world of the spirits, and world of the stars which had made his childhood years warm, lively and fascinating. In those years, dreams which raised his soul to the threshold of God’s throne opened his inquisitive eyes in an indescribable light that drowned the angles’ ethereal bodies in a glaring halo. In the house, in the trees that were in full blossom, he could see the angles embodied as smiling flowers. When the restless butterflies were flying over the dancing garden grass chasing one another, what the older people at home called the spirits, the boy saw as stars dropping down from the sky.

The angles, coming down from before the stars, kept ascending from the roof top in the company of the spirits that were hanging around the house; days and nights, whispering in his ear, they were preparing him for his sublime destiny: flying into the sky- flying to God.

Longing for flight over the clouds had already begun to grow in the mind of this child of the Balkhi preaching family from his early childhood. At Balkh, his birthplace, the family’s house was, like an old temple, full of spirit, thronged with angles, and brimming with spirituality. The child’s name was Mohammad but at home they respectfully and lovingly called him jala-al- Din, Mawlana. His father, Bahā’-al- Din Valad who was a great orator at Balkh and a renowned

preacher and religious teacher there, designated him son Khodāvandgār, out of love and great esteem for him. The son embodied all his father's hopes and dreams. Though he had another son, Hosayn, from his other wife – the daughter of Qāzi Sharaf- Bahā Valad looked, with a different eye, at this newly arrived boy whose mother Mo'meneh Khātun, coming from one of the jurist families and religious nobility [sādāt] at Sarakhs, was styled Bibi Alavi in the family circle.

خداوندگار خردسال، برای بهاء‌ولد که در این سال‌ها از تمام دردهای کلان‌سالی رنج می‌برد، عبارت از تجسم جمیع شادی‌ها و آروزها بود. سایر اهل خانه هم، مثل خطیب سالخورده بلخ، به این کودک هشیار، اندیشه‌ور، و نرم و نزار با دیده‌ علاقه می‌نگریستند. حتی خاتون مهینه مادر بهاء‌ولد که در خانه «مامی» خوانده می‌شد و زنی تندخوی، بدزبان و ناسازگار بود، در مورد این نواده خردسال نازک‌اندام و خوش‌زبان خویش نفرت و کینه‌یی را که نسبت به مادر او داشت از یاد می‌برد.

بهاء‌الدین محمد بن حسین خطیبی که در خارج خانه از رقابت و رشک علمای شهر، و از ستیزه‌رویی حاکم و قاضی آن رنج می‌برد، در خانه‌اش بندرت به آنچه بلخ را برای وی زندان کرده بود می‌اندیشید. اندیشه او در خلوت خانه تقریباً مدام در «الله» مستغرق بود. خلوت آکنده از سکوت و آرامشی که درون خانه برایش حاصل می‌شد روحانی، مقدس، و خدایی بود. با «الله» انس می‌ورزید، با «الله» خلوت می‌کرد، و با «الله» گفت و شنود داشت. با آنکه زندگی او در خانه، حتی در این روزهای کلان‌سالی، از خشم و شهوت و شعب خالی نبود باز بیشتر اوقات وی در آنجا در یک جو روحانی غوطه می‌خورد. حتی آزار همسایه‌هایی چون حاجی صدیق، ام شعیب، و بچه‌های آنها با آنکه خاطر مرد سالخورده را می‌آزرد، باز او را از تفکر در باب «الله» و از احساس معیت و اتصال با او مانع نمی‌آمد. بدون این انس با «الله»، بدون این اعتماد عشق‌آمیزی که به الله داشت چگونه می‌توانست زندگی خارج خانه را که از استبداد پادشاه آکنده از هزاران نیرنگ و تعدی و آلوده به هزاران جنایت و تطاول به نظر می‌رسید تحمل کند؟

For Bahā Valad, who was, in those years, suffering from all the old age pains, the young Khodāvandgār was the embodiment of all his joys and wishes. The rest of the family, like the aging preacher of Balkh, regarded this smart, thoughtful, gentle and emaciated child with great interest. Even Khātun Mehina, Bahā Valad’s mother, whom the household called “māmi”, a bad-tempered, foulmouthed and peevish old woman, felt no grudge against this lanky and sweet-tongued grandson, in spite of hating his mother.

Bahā- al- Din Mohammad b. Hosayn- e Khatibi who, outside home, suffered the jealousy and rivalry of the town’s religious scholars and the belligerence of the ruler and religious judges, hardly worried at home over what had made Balkh like a prison for him. In the privacy of home, his thought was nearly always drowned in Allah. The serenity and tranquility provided for him at home was holy, sacred and godly. He was closely intimate with Allah; he sat in privacy with Allah, and conversed with Allah. Although, his life at home, even in those years of senility, was not quite free of some anger, passion and commotion, he spent most of his time there in a spiritual atmosphere. Even the troubles caused by his neighbors, such as Hāji Sadiq, Omme Sho’ayb and their kids kept the old man disconcerted, they neither distracted him from remembering Allah nor prevented him from feeling in the company and union with Him. Without this intimacy with Allah, without the loving confidence he had in Allah, how could he tolerate the out –of- home life which was, because of the Sultan’s despotism, full of numerous sorts of trickery and aggression, and contaminated with crime and encroachment?

WATT

Mr Hackett turned the corner and saw, in the failing light, at some little distance, his seat. It seemed to be occupied. This seat, the property very likely of the municipality, or of the public, was of course not his, but he thought of it as his. This was Mr. Hackett's attitude towards things that pleased him. He knew they were not his, but he thought of them as his. He knew they were not his, because they pleased him.

Halting, he looked at the seat with greater care. Yes, it was not vacant. Mr. Hackett saw things a little more clearly when he was still. His walk was a very agitated walk.

Mr. Hackett did not know whether he should go on, or whether he should turn back. Space was open on his right hand, and on his left hand, but he knew that he would never take advantage of this. He knew also that he would not long remain motionless, for the state of his health rendered this unfortunately impossible. The dilemma was thus of extreme simplicity: to go on, or to turn, and return, round the corner, the way he had come. Was he, in other words, to go home at once, or was he to remain out a little longer?

Stretching out his left hand, he fastened it round a rail. This permitted him to strike his stick against the pavement. The feel, in his palm, of the thudding rubber appeased him, slightly.

But he had not reached the corner when he turned again and hastened towards the seat, as fast as his legs could carry him. When he was so near the seat, that he could have touched it with his stick, if he had wished, he again halted and examined its occupants. He had the right, he supposed, to stand and wait for the tram. They too were perhaps waiting for the tram. For a tram, for many trams stopped here, when requested, from without or within, to do so.

Mr. Hackett decided, after some moments, that if they were waiting for a tram they had been doing so for some time.

وات

آقای هکت از نبش خیابان پیچید و در فاصله‌ای اندک، زیر نور میرا، نیمکتش را دید. انگار کسی رویش نشسته بود. این نیمکت، که به احتمال زیاد متعلق به شهرداری یا عمومی بود، مسلماً متعلق به شخص او نبود، اما او آن نیمکت را متعلق به خودش می‌دانست. رویکرد آقای هکت به چیزهایی که خوشایندش بودند، همیشه همین‌طور بود. می‌دانست که آن چیزها متعلق به او نیستند، اما آنها را مال خود می‌دانست. می‌دانست که متعلق به او نیستند چون از آنها خوشش می‌آمد.

مکثی کرد و با دقت بیشتری به نیمکت خیره شد. بله، خالی نبود. آقای هکت در حالت سکون اشیا را واضح‌تر می‌دید. او خیلی آشفته و بی‌قاعده راه می‌رفت.

آقای هکت نمی‌دانست که باید به راهش ادامه دهد یا برگردد. فضای سمت راستش، و سمت چپش، باز بود، اما خودش می‌دانست که هرگز از این موقعیت استفاده نخواهد کرد. این را هم می‌دانست که برای مدت زیادی بی‌حرکت نخواهد ماند، چون متأسفانه وضعیت سلامتی‌اش چنین امکانی را به او نمی‌داد. بنابراین، این دو راهی ماهیت فوق‌العاده ساده‌ای داشت: ادامه‌دادن، یا روی‌برگرداندن، و برگشتن، از سر نبش، درست به همان شکل که آمده بود. به عبارت دیگر، آیا می‌بایست فوراً به خانه برمی‌گشت، یا کمی بیش‌تر خارج از خانه می‌ماند؟

دست چپش را دراز کرد و آن را دور نرده‌ای چفت کرد. به این شکل توانست عصایش را به پیاده‌رو بزند. کوبش لاستیک به پیاده‌رو در کف دستش احساسی کم و بیش خوشایند و آرامش‌بخش ایجاد کرد.

اما هنوز به سر پیچ نرسیده برگشت و تا آنجا که پاهایش یاری می‌کردند، شتابان به سمت نیمکت رفت. وقتی آنقدر به نیمکت نزدیک شد که در صورت تمایل می‌توانست ته عصایش را به آن بزند، دوباره ایستاد و با دقت به کسانی که روی نیمکت نشسته بودند نگاه کرد. با خودش گفت که حق دارد آنجا بایستد و منتظر رسیدن تراموا بماند شاید آنها هم منتظر تراموا بودند، منتظر یکی از توامواها، چون به درخواست مسافران، ترامواهای زیادی برای سوار یا پیاده کردن مسافران در آن نقطه توقف می‌کردند.
